

هلوی خوشمزه

در باغچه کوچک قشنگی روی یک درخت چنار بلند، گنجشک های زیادی لانه داشتند. هر روز صبح وقتی خورشید خانم سرحال و شاداب به آسمان برمی گشت...



در باغچه کوچک قشنگی روی یک درخت چنار بلند، گنجشک های زیادی لانه داشتند. هر روز صبح وقتی خورشید خانم سرحال و شاداب به آسمان برمی گشت و همه جا را روشن می کرد، گنجشک ها با سر و صدا از لانه هایشان بیرون می آمدند و برای پیدا کردن غذا به هر طرف می رفتند و بقیه روز را هم به بازی و پرواز و حرف زدن با هم دیگر می گذرانند. یکی از روزهای قشنگ بهار، وقتی گنجشکی که از همه ی گنجشک ها کوچک تر بود از لانه اش بیرون آمد و پر زد و روی زمین نشست تا برای خودش دانه ای پیدا کند، لابه لای علف های بلند، چشمش به هلوی خوش رنگ و آبدار افتاد.

توی باغچه آن ها، هیچ درخت هلویی نبود و گنجشک کوچولو نمی دانست آن هلو از کجا آمده است. اما خیلی دلش می خواست مزه ی هلو را بچشد. چون هیچ وقت هلو نخورده بود و فقط از دوستانش شنیده بود که چه میوه ی خوش مزه ای است. سپس با خوشحالی جلو رفت و نوک کوچکش را باز کرد، اما ناگهان فکری به نظرش رسید، با خودش گفت: درست نیست که من به تنهایی هلو را بخورم، باید به دوستانم هم خبر بدهم تا همه با هم این هلوی خوشمزه را بخوریم.

بعد، با خوشحالی پرواز کرد و روی شاخه درخت چنار نشست و با صدای بلند گفت: همه گوش کنید، من یک هلوی آبدار و خوش مزه پیدا کردم. بیایید با هم دیگر آن را بخوریم.

طولی نکشید که همه گنجشک ها پیش گنجشک کوچولو آمدند و با عجله پرسیدند که هلو را از کجا پیدا کرده است. گنجشک کوچولو پر زد و جلو رفت و علف ها را کنار زد و گفت: این جاست. نمی دانم چه طور اینجا افتاده، نگاهش کنید چه قدر قشنگ است. باید خیلی خوش مزه باشد.

اما گنجشک ها بدون این که به حرف های گنجشک کوچولو گوش بدهند، همه با هم به طرف هلو پریدند و جایی برای گنجشک کوچولو باقی نگذاشتند. طولی نکشید که یکی یکی پرواز کردند و رفتند و گنجشک کوچولو باقی ماند با یک هسته هلو، گنجشک های دیگر تمام قسمت های هلو را خورده بودند و فقط هسته ی آن مانده بود که گنجشک کوچولو نمی توانست آن را بخورد، چون خیلی محکم بود. گنجشک کوچولو با دیدن هسته هلو، شروع به گریه کرد و با ناراحتی گفت: من همه شما را خبر کردم و خودم تنهایی هلو را نخوردم ولی هیچ کدام از شما به فکر من نبودید.

در همین موقع درخت چنار بر که از اول همه ماجرا را دیده بود با مهربانی گفت: گریه نکن گنجشک کوچولو، درست است که آن ها کار خوبی نکردند ولی دلیلش این بود که ما در این باغچه درخت هلو نداریم. اگر داشتیم هیچ کدام از آن ها با دیدن یک هلوی خوش رنگ دوستان خود را از یاد نمی بردند. حالا که تو آن قدر مهربان و خوبی و به فکر همه هستی، می توانی باعث شوی ما هم درخت هلویی داشته باشیم. گنجشک کوچولو با پره های نرمش اشک هایش را پاک کرد و با تعجب گفت: من؟ ولی من چطوری می توانم کمک کنم؟ درخت چنار گفت: من راهش را به تو یاد می دهم. تو می توانی این هسته هلو را بکاری و هر روز به آن آب بدهی، این طوری به زودی ما هم یک درخت هلوی قشنگ در این باغچه خواهیم داشت با یک عالمه هلوهای خوش مزه و آبدار.

گنجشک کوچولو با خوش حالی قبول کرد و همه کارهایی را که درخت چنار گفته بود انجام داد. حالا، توی باغچه قشنگ آن ها، درخت هلوی بزرگی وجود دارد که هر سال هلوهای زیادی می دهد. آن قدر زیاد که به هر کدام از گنجشک ها، یک هلو می رسد و همه آن ها می توانند هلوی خوش مزه و آبدار بخورند و همیشه از گنجشک کوچولو و درخت چنار ممنون باشند. چون یک دانه هلو، به زودی تمام می شود اما درخت هلو، همیشه برجا می ماند.